

# هانس کلاسیک

## هانس کریستین آندرسن

ویراستار ذکیه روشن

ترجمه از نادیه امیری





# هانس کریستین آندرسن

هانس کریستین آندرسن



نام کتاب: هانس کله پوک

نویسنده: هانس کریستین اندرسن

ترجمه: نادیه امیری

ویراستار: ذکيه روشن

صفحه آرایی: سیامک هروی

ناشر: گهواره

سال نشر: ۱۳۹۷

آدرس: کابل، افغانستان

[www.gahwara.com](http://www.gahwara.com)

بنگاه نشر کبوره  
۱۳۹۷

مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

۳/۷/۴۱



مجموعه‌ی داستان‌های خارجی

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره ۳/۷/۴۱

# هانس کله‌پوک

نویسنده: هانس کریستین اندرسن

ترجمه: نادیه امیری

ویراستار: ذکيه روشن



کابل ۱۳۹۷

## سخنی با بزرگ سالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادر میهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره





در یکی از قریه‌های دور، زمین‌دار قریه با دو پسر جوان خود که بسیار خوش‌صحت و باهوش بودند، زندگی می‌کرد. روزی پسران وی تصمیم گرفتند که به خواستگاری دختر پادشاه بروند؛ آنها شنیده بودند که دختر پادشاه با کسی ازدواج خواهد کرد که بتواند خوب سخن بگوید و برای هر سخنش دلیل قناعت‌بخش داشته باشد.

هر دو برادر خود را از این لحاظ بهترین می‌پنداشتند و کوچک‌ترین نگرانی و اضطراب از خواستگاری دختر پادشاه نداشتند. بنابراین هشت روز قبل از خواستگاری، آنها خود را برای روز امتحان آماده کرده بودند. البته ناگفته نماند که با آن همه معلوماتی که از قبل داشتند، این هشت روز، وقت زیادی بود. به این صورت که برادر بزرگتر تمام واژه‌های زبان لاتین را حفظ کرده بود. واژه‌ها که هیچ، حتی تمام اتفاق‌های سه سال قبل روزنامه محلی تا تبلیغات تجار تی مجله‌ها را بسیار خوب به یاد داشت و می‌توانست آنها را از اول به آخر و یا از آخر به اول، کلمه به کلمه از حفظ بگوید.

برادر کوچکتر در مورد قانون و تجارت و اقتصاد خیلی می‌دانست و هر آنچه را که باید مدیر یک شرکت و یک اقتصاددان بدانند، می‌دانست و ماده‌های قانون را نیز حفظ بود. او ادعا می‌کرد در شورای دولت با دولت‌مردان می‌تواند بحث و گفت‌وگو کند. همین‌طور او هنرمندی ماهر و باسلیقه نیز بود که می‌توانست با ظرافت خاصی روی کمربندها خامک‌دوزی کند.





برادران هر کدام با خود می‌گفتند: «من با دختر پادشاه ازدواج خواهم کرد.»

تا این‌که روز امتحان فرا رسید و پدر آنها به هر کدام اسب زیبایی داد. برادر بزرگتر اسب سیاه‌رنگ را انتخاب کرد و برادر کوچکتر اسب سفیدرنگ را. هر دو برادر کم‌کم آماده رفتن به قصر می‌شدند که ناگهان سر و کله هانس، برادر سومی پیدا شد. اما هیچ‌کسی روی هانس حساب نمی‌کرد چون او مثل دو برادرش با استعداد نبود. نه شیک بود و نه باهوش، همه به او هانس کله‌پوک می‌گفتند.

هانس وقتی دید که برادرانش سوار اسب می‌شوند پرسید: «برادران! کجا می‌روید؟ و چرا لباس‌های شیک پوشیدید؟» آنها گفتند: «برای خواستگاری دختر پادشاه به قصر می‌رویم. مگر تو صدای دهل جارچی‌ها را که در شهر جار می‌زدند نشنیدی؟» و بعد داستان را برایش تعریف کردند.

هانس گفت: «خوب است! من هم همراه شما می‌آیم تا از دختر پادشاه خواستگاری کنم.»

اما برادرانش از روی تمسخر به او خندیدند و به راه افتادند. هانس به پدرش گفت: «من هم یک اسب می‌خواهم. خیلی دوست دارم با شاهدخت ازدواج کنم. اگر شاهدخت مرا به همسری بپذیرد که هیچ و اگر نپذیرفت باز هم من در هر صورت تلاش خود را کرده‌ام.»

پدرش گفت: «عجب گپ می‌زنی! برای تو هیچ اسبی نیست، تو حتی گپ زدن را یاد نداری. فقط برادرانت لیاقت دامادی شاه را دارند.»



ولی هانس نا امید نشد و گفت: «حالا که اجازه ندارم اسب بگیرم با بز خودم می‌روم. او می‌تواند به راحتی مرا سواری دهد.»  
بعد با عجله روی بز سوار شد و در حالی که پاهایش را به دو طرف بز انداخته بود و با پاشنه پاهایش به شکم بز می‌زد با صدای بلند آواز خواندن را شروع کرد: «آهای من آمدم آهای من آمدم...» و صدایش تا دور دست‌ها می‌پیچید.  
برادران هانس که پیشتر حرکت کرده بودند، آرام آرام می‌رفتند و با هم هیچ‌گپ نمی‌زدند چون به گپ‌هایی که قرار بود در قصر بزنند فکر می‌کردند تا بتوانند در قصر بهتر صحبت کنند.



در همین فکر بودند که ناگهان فریاد هانس کله پوک را شنیدند. او می گفت: «آهای ببینید چه چیزی پیدا کردم!» و زاغ مرده‌ای

را به آنها نشان داد.

برادران گفتند: «ای هانس کله پوک! با این زاغ مرده چه کار می خواهی بکنی؟»

هانس جواب داد: «این زاغ را به دختر پادشاه هدیه می دهم.»



برادرانش خندیدند و از روی تمسخر گفتند: «حتماً این کار را بکن.» و به راه‌شان ادامه دادند. کمی پیشتر رفتند که دوباره صدای هانس را شنیدند که می‌گفت: «آهای! ببینید که دوباره چه چیزی پیدا کردم. این چیزها را هر روز که نمی‌توان از سر راه پیدا کرد.»

برادران برگشتند تا ببینند هانس چه چیزی را پیدا کرده است. بعد گفتند: «ای کله‌پوک! این که یک لنگ بوت چوبی کهنه است. آیا واقعاً این را هم می‌خواهی به دختر پادشاه هدیه کنی؟»

هانس گفت: «البته که این بوت هم از شاهدخت است.»

برادرانش خندیدند و به راه خود ادامه دادند. کمی بعد دوباره صدایش را شنیدند و گفتند: «این دفعه چه چیزی پیدا کردی؟»

هانس گفت: «ببینید این را اگر به دختر پادشاه بدهم خیلی خوشحال خواهد شد.»

برادران به طرف او دیدند و گفتند: «این که گلولای جویچه کنار جاده است.»

هانس جواب داد: «این گل، بهترین گل است.» و بعد جیب‌هایش را پر از گل کرد و روی بز پرید و به سوارکاری خود ادامه

داد.



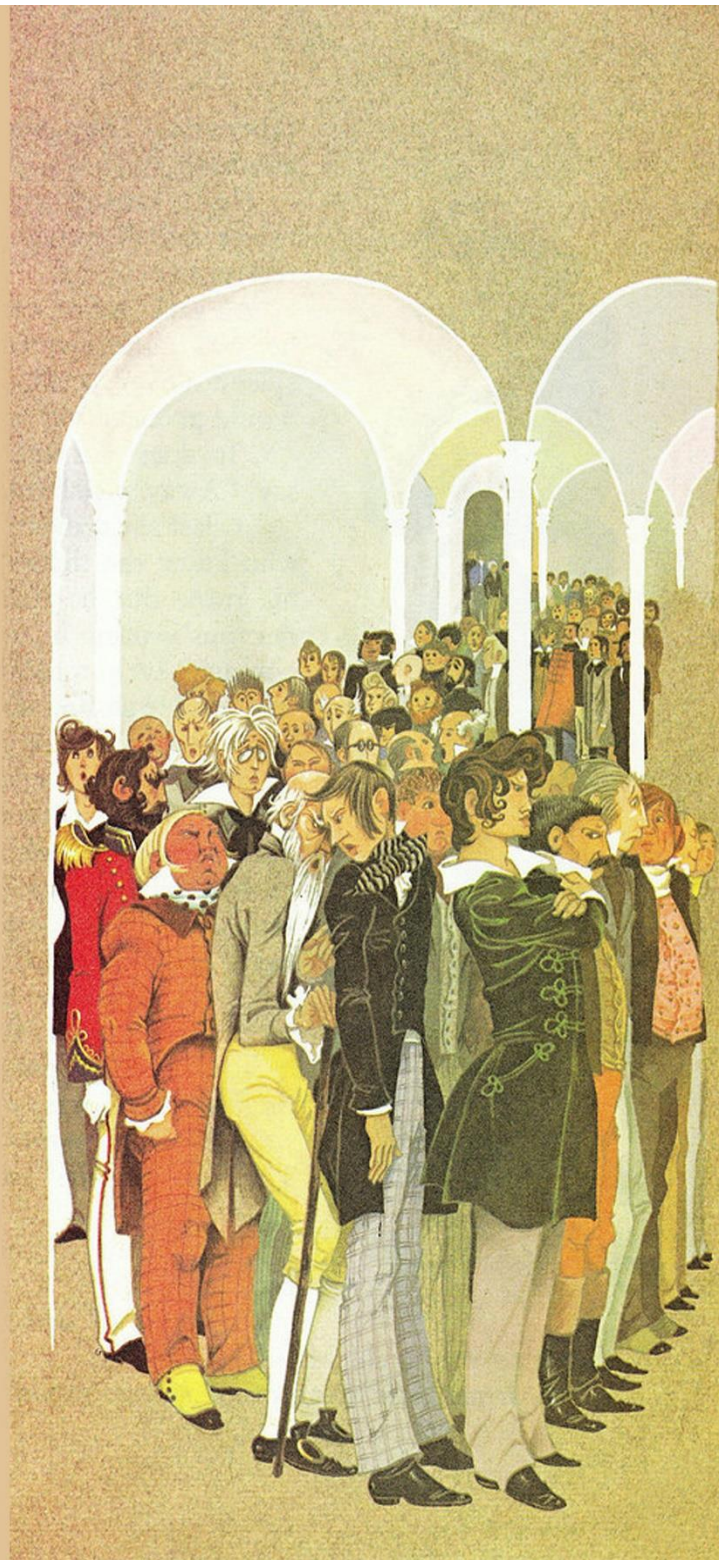


برادران هانس دوباره لباس‌های خود را مرتب کرده و به تاختن اسپه‌ها ادامه دادند تا به دروازه شهر رسیدند. در نزدیکی قصر تمام خواستگارها به ترتیب می‌آمدند و یک شماره می‌گرفتند. در قصر آنها را در ردیف‌های شش نفری نزدیک و چسبیده به هم می‌نشانند، طوری که خودشان را نمی‌توانستند تکان بدهند. مردم شهر هم در اطراف قصر و تا زیر کلکین‌های قصر جمع شده بودند و خودشان را از کلکین‌ها بالا کشیده بودند تا بتوانند ببینند که دختر پادشاه چه کسی را به همسری برخواهد گزید.

همین که خواستگارها یکی یکی وارد تالار قصر می‌شدند از زیبایی شاهدخت متأثر می‌شدند و گپ زدن را فراموش می‌کردند. دختر پادشاه نیز با دیدن آنها می‌گفت: «مناسب نیست، به بیرون هدایتش کنید.» و همینطور خواستگارها از دروازه دیگر خارج می‌شدند.

تا اینکه نوبت به برادر اولی رسید. وقتی او وارد تالار شد، کف چوبی تالار زیر پایش صدا داد و با هر قدم تق تق صدا می‌داد. او خودش را در آینه‌های سقف تالار می‌دید، در دو طرفش کلکین‌های بزرگ وجود داشت و در کنار هر کلکین سه منشی روزنامه شهر و سرپرست‌شان ایستاده بود. سکوت عجیبی همه جا را فراگرفته بود و بخاری چوبی، داخل تالار را به حدی گرم کرده بود که حضور در آن طاقت فرسا شده بود.

پسر ارباب گفت: «هوای اینجا بی اندازه داغ شده.»







شاهدخت جواب داد: «برای این که پدرم امروز خروس بریان می کند.»

پسر ارباب گفت: «ب ب ب بیبیه...»

او از شگفتی و تعجب زیاد، زبانش بند آمده بود. چون تصور نمی کرد که صحبتش با دختر پادشاه به این شکل آغاز شود، خواست دوباره حرفی بزند، ولی باز هم زبانش بند

شد و گفت: «بیبیه...»

دختر پادشاه گفت: «مناسب نیست. به بیرون هدایتش کنید.»

نوبت برادر دومی شد. او هم به محض داخل شدن به تالار گفت: «اینجا چقدر گرم

است.»

دختر پادشاه گفت: «ما امروز خروس سرخ می کنیم.»

او که تعجب کرده بود گفت: «چه؟ ج ج چ چچه؟»

و همه منشی ها نوشتند «چه؟ ج ج چ چچه؟»

دختر پادشاه گفت: «مناسب نیست. به بیرون هدایتش کنید.»

تا اینکه نوبت به هانس کله بوک رسید. او همان طور که روی بزش سوار بود، داخل

تالار قصر شد و گفت: «عجب گرمای دل پذیری است اینجا!»

دختر پادشاه جواب داد: «برای این که ما خروس بریان می کنیم.»

هانس گفت: «فوق العاده است. آیا من هم می توانم زاغم را بریان کنم؟»

دختر پادشاه گفت: «البته که می توانید. اما چیزی دارید که زاغ را در آن سرخ کنید

چون ما نه دیگ داریم و نه تابه.»

هانس جواب داد: «خودم دارم. و این هم تابه من. بعد بوت چوبی کهنه را از جیبش

بیرون آورد و زاغ مرده را در آن گذاشت»

دختر پادشاه گفت: «این یک غذای کامل هست! حالا مرج و نمکش را از کجا

می آوری؟»



بعد دست در جیب دیگرس کرد و کمی از گل‌ها را روی زاغ ریخت و گفت: «زیاد آورده‌ام. به قدری که حتی باقی آن را می‌توانم دور بریزم.»

دختر پادشاه گفت: «خوشم آمد، تو می‌توانی جواب بدهی، می‌توانی حرف بزنی و تو را به همسری قبول می‌کنم. اما می‌دانی؟ اینجا در کنار هر کلکین سه منشی نشسته و هرچه ما بگوییم را کلمه به کلمه یادداشت می‌کنند تا در روزنامه چاپ کنند؛ و مشکل دیگر اینکه سرپرست آنها هیچ چیزی را نمی‌فهمد فقط کار خودش را می‌کند. دختر پادشاه این‌ها را گفت که هانس کله‌پوک را بترساند. بعد از این حرف دختر پادشاه همه منشی‌ها مثل اسب شیهه کشیدند و جوهر قلم را روی فرش ریختند.»

هانس کله‌پوک گفت: «اینها آقایان محترمی هستند و من می‌خواهم سرپرست‌شان را با هدیه‌ای قدردانی کنم.»

بعد باقی‌مانده گل‌ها را از جیبش بیرون آورد و به صورت سرپرست منشی‌ها مالید. دختر پادشاه گفت: «کارت عالی بود. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. اما حالا یاد گرفتم.»

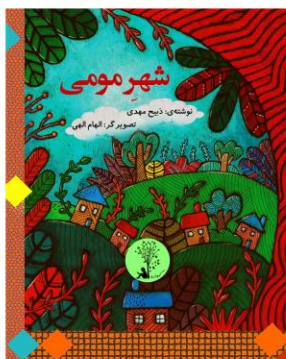
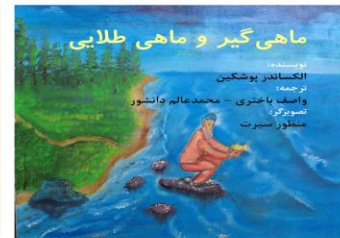
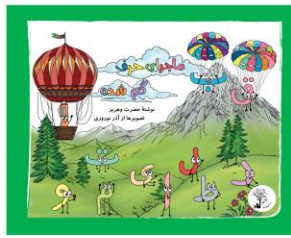
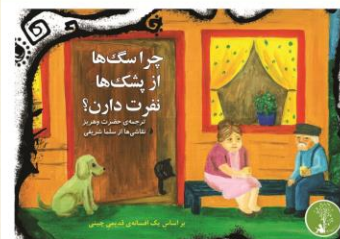
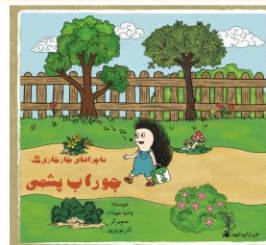
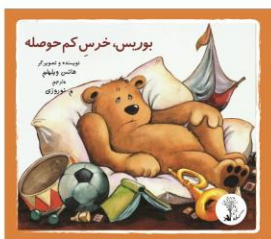
به این ترتیب هانس کله‌پوک توانست با دختر پادشاه ازدواج کند و تاج شاهی را بر سر بگذارد. البته این داستان به نقل از روزنامه‌ی سرمنشی بود که چندان قابل اعتماد نیست.







# گهواره این کتاب‌ها را نیز برای کودکان افغانستان به نشر رسانده است:



## گروه گهواره

هیات مدیره: ایمان راشیدی، حضرت وهریز، ذبیح مهدی، صبور صمیم، فرشته مهدی،

مهدی نایاب، منیر احمد، ندا فرحت، نوید صدیقی

سردبیر: حضرت وهریز